

حکایت مگسی که به کندو رفت و دست و پایش در عسل ماند

آن مگس می‌شد ز بهر توشه‌ای
دید کندوی عسل در گوشه‌ای
شد ز شوق آن عسل دل داده‌ای
در خروش آمد که کو آزاده‌ای
کز من مسکین جوی بستاند او
در درون کندوم بنشانند او
شاخ وصلم گر ببرآید چنین
منج نیکوتر بود در انگبین
کرد کارش را کسی، بیرون شوی
در درون ره دادش و بستد جوی
چون مگس را با عسل افتاد کار
پای و دستش در عسل شد استوار
در طپیدن سست شد پیوند او
وز چخیدن سخت‌تر شد بند او
در خروش آمد که ما را قهر کشت
وانگبینم سخت‌تر از زهر کشت
گر جوی دادم، دو جو اکنون دهم
بوک ازین درماندگی بیرون جهم
کس درین وادی دمی فارغ مباد
مرد این وادی بجز بالغ مباد
روزگاریست ای دل آشفته کار
تا به غفلت می‌گذاری روزگار
عمر در بی‌حاصلی بردی به سر
کو کنون تحصیل را عمری دگر
خیز و این وادی مشکل قطع کن
بازپر، وز جان وز دل قطع کن
زانک تا با جان و بادل هم بری
مشرکی وز شرکان غافل‌تری
جان برافشان در ره و دل کن نثار
ورنه ز استغنی بگردانند کار